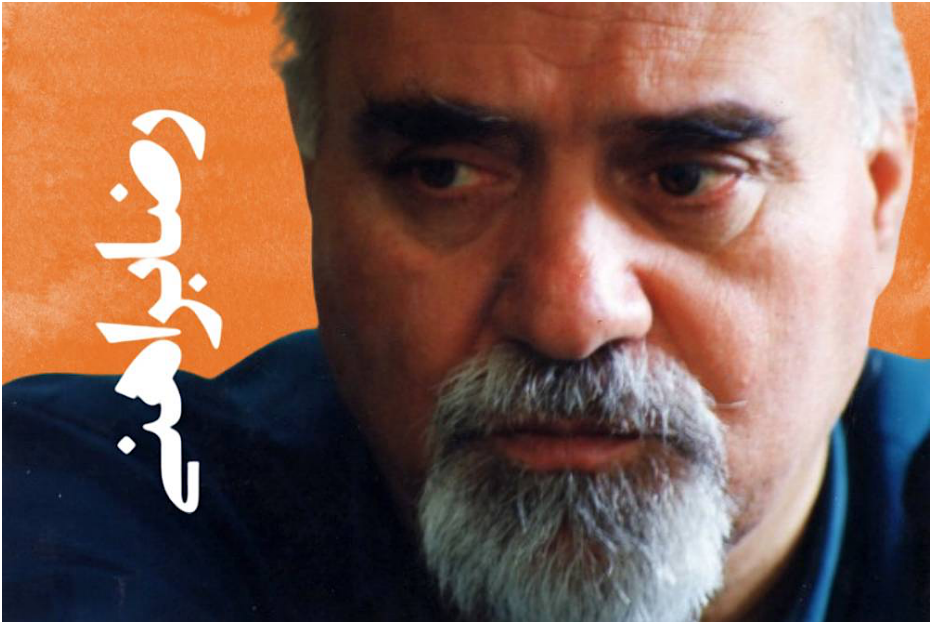


«جلاد شاه»

رضا براهنی

ترجمه: لیلا صلاحی

«جلاد شاه»
رضا براهنی
ترجمه: لیلا صلاحی



گزارش براهنی از شکنجه در ساواک

پرویز ثابتی، رئیس اداره سوم ساواک و رئیس ساواک تهران در مصاحبه با «شبکه من و تو» که در پنج قسمت و در هفت ساعت از این شبکه پخش شد، منکر شکنجه در ساواک می‌شود و در فرازی از این مصاحبه دکتر رضا براهنی را دروغگو می‌خواند. ثابتی ادعا می‌کند که براهنی گفته است او را در ایام بازداشت در کمیته ساواک به پنکه بسته و در حالی که پنکه می‌چرخیده قصد تجاوز به او را داشته‌اند. رضا براهنی ۲۰ شهریور ۱۳۵۲ به دلیل انتشار مقاله «فرهنگ حاکم، فرهنگ محکوم» در مجموع ۱۰۲ روز در بازداشت ساواک بود. بیانیه‌ای با امضای ۳۵ تن از شاعران و نویسندگان و سیاستمداران شناخته شده آن زمان در نیویورک تایمز که خواهان آزادی او شده بودند سبب شد که او را از زندان آزاد کنند. براهنی بعد از آزادی در ایران نماند و به آمریکای شمالی رفت. این بی‌تردید یک شکست برای ثابتی به شمار می‌آید و در زندگی اجتماعی و سیاسی براهنی هم تأثیر بزرگی به جای گذاشته است.

براهنی در آن زمان با انجمن قلم آمریکا و با «کمیته برای آزادی هنر و اندیشه در ایران (CAIFI) همکاری خود را آغاز کرد و با نویسندگان طراز اول زمان خود از جمله با آلن گینگزبرگ و ادوارد آلبه و ریچارد هوارد در ارتباط قرار گرفت. مقالات او در نشریات مهم آمریکا از جمله در نیویورک تایمز و بررسی کتاب نیویورک و مانند آن منتشر می‌شد.

گزارش مستندی که رضا براهنی از شکنجه‌های مرسوم در ساواک به دست می‌دهد و در یکم مارس ۱۹۷۶ با عنوان «جلاد شاه» در «نمایه سانسور» (index on censorship) و بخش‌هایی از آن در ۲۱ آوریل ۱۹۷۶ در صفحه ۲۹ نیویورک‌تایمز منتشر شده، اولین گام موثر براهنی در مبارزه با دستگاه مخوف ساواک است. باید توجه داشت که بعداً براهنی این گزارش را گسترش می‌دهد و در «ظلال‌الله» هم می‌آورد. براهنی در این گزارش، با زبانی داستانی شرح می‌دهد که چگونه مأموران ساواک او را بازداشت و منزلش را تفتیش کردند و سپس به زندان کمیته انتقال دادند و ارتباط او را با جهان بیرون گسستند و شکنجه کردند. تا آنجا که ما تحقیق کرده‌ایم و اطلاع داریم این سند برای نخستین بار به این شکل در نشریه ادبی بانگ منتشر می‌شود. هدف از ترجمه این سند این است که با توجه به اظهارات ثابتی در پژوهش‌های ادبی و اجتماعی مورد استفاده قرار گیرد.

پشت چراغ قرمز انتهای بلوار الیزابت، طپانچه دست مرد جوان بلندقد ریشو که به سمت من نشانه رفت، شیشه ماشین را پایین کشیدم. روزی بود کثیف، چهارراهی کثیف و کثیف‌ترین ساعت آفتاب داغ تهران و وجنات مرد جوان هم به همان کثیفی. اما به طرز لاقیدی خونسرد بود. عینک تیره‌اش را که با دست چپ تا جبین به عرق نشسته‌اش بالا زد، ککش هم نمی‌گزید که ماشین‌ها از هر سمت بوق می‌زنند و مردم دوان‌دوان به صحنه می‌آیند؛ به جایی که بازیگر مسلح نمایش زیر آفتاب عرق می‌ریخت.

از لای دندان‌های زردش گفت:

-تکون بخوری مغزتو ترکوندم.

دست کرد داخل ماشین، در را استادانه باز کرد و نشست، در حالی که هنوز هم طپانچه را به سمت دنده‌هایم نشانه گرفته بود.

-راه بیفت اون طرف وایسا.

به محض اینکه توانستم سؤالی بپرسم، با اینکه می‌شد حدس زد، پرسیدم:

-شما کی هستین؟

زیرلبی گفت:

-من مأمور ساواکم و تو باید باهامون بیای.

مردم با دیدن طپانچه غیب‌شان زده بود و ماشین‌ها راه‌شان را می‌رفتند، انگار نه انگار اتفاقی افتاده. ماشین را آن طرف چهارراه کنار زدم و بعد سه نفر را داخل ماشینی دیدم

که جلوتر از من نگه داشت. یکی از آنها پرید بیرون و دوید به سمت ماشین من، در راننده را باز کرد و هلم داد سمت فرمان ماشین و در صندلی پشتی جا گرفت. فهمیدم او هم طپانچه‌ای در دست دارد. مرد پشت فرمان ماشین دیگر آمد بیرون و رو به ما کرد و داد کشید:

-بریم خونه شو بازرسی کنیم.

بعد مخصوصاً رو به من کرد و با طعنه‌آمیزترین لحنی که به عمرم شنیده بودم گفت:

-دست از پا خطا نکن استاد!

کلمه «استاد» که هیچوقت در زندگی دانشگاهی‌ام استفاده نکرده بودم و حالا مردی از پلیس مخفی این کلمه را به زبان می‌آورد، به گوشم لعنتی الهی آمد. از پله‌ها که بالا می‌رفتم و سه نفر از آن چهار نفر دنبال می‌کردند، زخم، برادرزن‌های کوچک و والدین همسرم سر پله‌ها چشم به راهم بودند. چشمکی به همسرم زدم و گفتم:

-مهمون داریم.

زخم گلايه کرد:

-چرا خبر ندادی؟ فکر کردم بیرون غذا می‌خوریم.

مردها منتظر نماندند توضیح بیشتری بدهم. رفتیم تو. یکی از مردها در را بست و بی‌معطلی رفتند سر وقت تفتیش خانه، در حالی که همه تماشا می‌کردیم.

کارشان را بلد بودند. به یک ساعت نکشیده، کل آپارتمان را به تلی از زباله تبدیل کرده بودند که وسط اطاق‌ها روی هم تلنبار شده بود. حتی اطاق خواب‌مان. حتی اسباب‌بازی‌های بچه‌ها را شکافتند و تفتیش کردند. فرهیخته‌ترین مرد از میان این سه، یعنی راننده، تمام قفسه‌های کتاب‌های فارسی را زیرورو کرد، تک و توک کتابی را

بیرون می‌کشید و روی میز می‌گذاشت. کارشان که تمام شد، انگار خانه زلزله‌زده یا بمباران شده بود.

راننده که سردستگی خودش را پیروزمندانه معلوم کرده بود، به من گفت:
-بریم.

زنم می‌خواست حرفی به اعتراض بزند اما همین که بیچارگی را در نگاه من دید، تسلیم شد. می‌خواستم فرصت داشته باشم فکر کنم و تمام پولی را که داشتم به زنم بدهم.
پرسیدم:

-مطمئن دنیال من می‌گردین؟
سردسته پرسید:

-منظورت چیه؟

-هیچی. فقط خواستم بدونین به جز من یه دکتر براهنی دیگه هم هست.
آنها به خودشان زحمت نمی‌دادند دنیال برادر بزرگ‌ترم بروند که استاد روانشناسی دانشگاه تهران بود. او مرد سربه‌زیری بود، هیچوقت علیه مقامات کلمه‌ای نگفته و نوشته بود.

مرد با بی‌سیمش خبر داد. پول را از جیبم درآوردم و به زنم دادم.
-اسم کوچیک تو رضاست، نه؟
گفتم:

-بله.

باز با بی‌سیمش خبر داد.

-ما سوژه‌رو گرفتیم. خیلی زود می‌رسیم اونجا.

من «سوژه» آنها بودم. رو به من کرد:

-تورو می‌خوایم. بریم.

بعد به همسرم نگاه کرد. گفت:

-خانم، استادو دو ساعته برمی‌گردونیم.

کسی حرفی نزد. با عجله از پله‌ها پائین رفتیم. سوار ماشین شدیم؛ این بار ماشین آنها. بعد از مدتی که جلو رفتیم، به من چشم‌بند زدند. حالا فقط می‌دانستم به مرکز شهر

می‌رویم. یک ساعتی طول کشید. چطور می‌توانستم یکی دو ساعته برگردم؟

نیرنگ و دروغ و دغل اس و اساس تمام بیدادها بوده. دو ساعت آنها ۱۰۲ روز بود و گاهی تا ابدالآباد. از زندان‌شان هم که بیرون می‌آیی - اگر اصلاً بیرون بیایی - آنقدر عوض می‌شوی که نه خودت و نه کسانی که قبلاً تو را می‌شناختند به قطع یقین نمی‌توانند بگویند واقعاً خودت هستی که سروکله‌ات از دنیای مردگان پیدا شده. شکنجه روانی هم هست؛ کابوس اتفاقاتی که در مدت حبس تو افتاده و در شمایل درماندگی، اختگی مدام به سراغت می‌آید و تنها کاری که از دست برمی‌آید این است که خود را در این سراسیمگی رها کنی تا به خاطره‌ای، به صخره زنده‌مانی و هوشیاری دوباره بخوری و از خودت سؤالی را بپرسی که پس ذهنت پنهان بوده: چرا من و نه بقیه آن استادها، کاسبکارهای خوش و خرم؟ چرا من به زندان افتادم و بقیه مردم نیفتادند؟ چرا فقط ۳۲ هزار نفر زندانی سیاسی هست و نه ۳۲ میلیون نفر؟ جوابش آهسته آهسته به سراغت می‌آید. همه در زندان‌اند، بعضی‌ها بالفعل و بعضی‌ها بالقوه. زندان تو فقط دنیای کوچکی از کل این کشور است. این جامعه منقبض همان زندان است، کل تاریخش و درک کنسروی و کپسولی‌اش از زمان. اما عوض تاریخ، اول کمی از داستان را بگوییم.

همه چیزم را گرفتند. وقتی دوباره چشم‌بندم زدند، نه کمر بند داشتیم، نه بند کفش، نه جوراب، نه دستمال، نه خودکار و مداد و کاغذ. فهرستی هم از کتاب‌هایی برداشتند که از آپارتمان برداشته بودند و مجبورم کردند اظهارنامه‌ای امضا کنم که می‌گفت این کتاب‌های خطرناک متعلق به من است. بعد دوباره بیرونم بردند، از چندین و چند در گذراندند، همه آهنی، و بالاخره انگار به مقصدمان رسیدیم. هر بار که از دری رد می‌شدیم، می‌گفتند:

-پاتو ببر بالا، پاتو بیار پایین.

در آخری با صدای کشیدن زبانه‌ها و سروصدایی چکش‌وار باز شد. هلم دادند داخل، چشم‌بند کنار رفت و خودم را جایی دیدم که بعدها فهمیدم دخمه شماره ۱۴ است. هنوز هم ابلهانه فکر می‌کردم نمی‌توانند این کار را با من بکنند، که هر لحظه می‌آیند و به خاطر کاری که کرده‌اند معذرت می‌خواهند. اما اتفاقات بعدی ثابت کرد من هم مثل ملت‌م یاد گرفته‌ام به معجزه اعتقاد داشته باشم. حدود هشت صبح آمدند و مرا بردند، چشم‌بسته و دست‌بسته، و باز هم از چندین و چند در آهنی گذشتیم. بالاخره، وقتی دستمال را کنار زدند، جلوی مردی بودم که گفت بنشینم و به سوالاتش جواب بدهم.

متهم بودم با کنفدراسیون محصلین ایرانی خارج از کشور (Confederation of Iranian Students Abroad) ارتباطاتی دارم. این اتهام را رد کردم. تمام مدت سروصداهایی می‌شنیدم؛ از همه قسم؛ آدم‌ها جیغ می‌کشیدند و کمک می‌خواستند و دیگران با تمام قوا فحش می‌دادند و صدای شلاق‌ها و باتون‌هایی که در هوا تاب می‌دادند و مویهٔ مردها و زن‌ها از همه جا. کجا بودم؟ واقعاً هم از آن مرد پرسیدم. مرد فریاد زد:

-به تو چه، مادرجنده. اینجا ما سؤال می‌پرسیم، نه خائنائی مثل تو!
همه جور سؤالی درباره تمام زندگی‌ام پرسیدند؛ با توجه ویژه به بیست سال آخر، کل
زندگی ادبی‌ام. به نگهبان دستور دادند مرا به سلولم برگردانند. باز هم چشم‌بند و دست‌بند
زدند و به دخمه برم گردانند.

دخمه‌ای بود ۴ در ۸ پا با کف‌پوش قدیمی لخت. نور از دریچه کوچکی می‌درخشید که
هر دو طرفش را میله کشیده بودند. صدای فریاد از سرپای اینجا می‌آمد. انگار دسته
مذهبی عظیمی در تمام طبقات حرکت می‌کردند. از سلول‌های دیگر صدای پیچ‌پیچ
می‌آمد که در چنین وضعیتی واقعاً بی‌احتیاطی بود. گاهی مویه یا هق‌هقی بلند می‌آمد
و معمولاً وقتی در آهنی این بند باز و بسته می‌شد، صدای ناله و گریه به گوش می‌رسید.
چیزی جز صداهای زندان به گوش نمی‌رسید. فردا شب من هم به ردیف ضجه‌زنان و
موپندگان نگون‌بخت زیرزمینی می‌پیوستم. ژاکتم را بالش زیر سرم کردم و سعی کردم
بخوابم. اما فکر بیرون و جیغ‌های داخل نمی‌گذاشتم. شش ساعت نکشیده بود که مثل
آدمی گمنام ارتباطم با باقی دنیا قطع شود، مثل موربان‌ای که می‌رفت تا نیروهایی
بی‌نام‌ونشان له و لورده‌اش کنند. دل‌وروده پنهان دنیا ورآمده و مرا بلعیده بود. اما یک
جورهایی انگار همه چیز کابوس‌وار بود، شوخی‌ای کثیف، حکایتی که معنایش را جز به
ایما و اشاره نمی‌شود فهمید و وقتی معنایش در آستانه افشاست، زیر بار زشتی
قریب‌الوقوعش متلاشی یا نیست و نابود می‌شوی.

گمانم تازه چشم‌هایم را بسته بودم که ناگهان در چهارتاق باز شد با چنان دلنگ و
دولونگی که از کف زمین به سمت در خیز برداشتم. صبح بود. نفهمیده بودم. در زندان

روز می‌شود بدون اینکه زندانی از نور روز خبردار شود. نگهبان جدیدی جلویم ایستاده بود و چشم‌بند از شانهاش آویزان بود. گفت:
-پاشو کفشاتو بپوش.

چشم‌بسته و دست‌بسته بردندم. از پشت چشم‌بند از نور ضعیف آفتاب خبردار شدم. از حیاط که می‌بردندم صدای کسی را شنیدم که با تحکم فریاد می‌زد:
-اون جاکشو بیارین این‌جا!

به داخل اطاقی هلم دادند و چشم‌بند کنار رفت. دسته‌ای آدم کت و شلوار و کراواتی آنجا بودند و چندین نفر دیگر عرق‌گیر به تن داشتند و بعد چند نفر دیگر با چشم‌بند و دست‌بند. این آخری‌ها نمی‌توانستند درست بایستند. انگار شانها، ساق پاها، پاها، سرها و دست‌های‌شان درد می‌کرد.

-این جاکشو می‌بینی؟ اون از همه‌ تروریست‌ها، کمونیست‌ها، فدایی‌ها، مجاهدین و سوسیالیست‌ها خطرناک‌تره. به خاطر این مادرچنده‌س که همه‌ سلول‌هامون پر دانشجوئه. همه‌شون دانشجوهای اونن. همه‌ زندانی‌ها زیر سر این قوآده. جاکش! چطور جرأت کردی اون حرفارو علیه دولت بنویسی؟ قلم دستته یا بیل؟ چی شده که عین جونور تو مطبوعات زوزه می‌کشی؟ استادی دانشگاه بس ات نیست؟ پدرت حمال بازارای تبریز بود! همین دولت خرج تحصیلتو نداد که بتونی استاد بشی؟ دیگه چی می‌خوای مادرچنده؟

مردی که این حرف‌ها را می‌زد کچل بود، بسیار خوش‌پوش و چشم‌هایش آنقدر عصبی و سرخ که فکر کردم اگر چند جمله‌ دیگر بگوید چشمانش از حدقه بیرون می‌زند و پیش پایش روی زمین می‌افتد. قبل از اینکه جمله‌ آخرش را بگوید، با قدم‌های بلند، عجول

و عصبی به سمت من آمد و مرا زیر سیلی گرفت. سیلی که می‌زد، انگار نمی‌توانست جلوی داد کشیدن خودش را بگیرد. این دو کارش کاملاً با هم هماهنگ بود.

-چه مرگته جنده‌زاده؟ این چه ریشیه گذاشتی؟ می‌خوای شبیه رهبر تروریستی بشی؟ تف به ریشت؛ وقتی از شرّت خلاص شدیم، خودم شخصاً میام رو قبرت می‌رینم. مگه رو قبر آل احمد نریدم؟ میام رو قبر تو هم می‌رینم!

می‌خواستم فرصتی پیدا کنم و توضیحی بدهم اما مجالم نمی‌داد. با دست‌هایش سیلی‌بارانم می‌کرد و با پاهایش به قسمت‌های پایین بدنم می‌زد و به خودم و تمام خانواده‌ام، به‌خصوص زن و دخترم، مادر و خواهرم فحش می‌داد. خسته که شد رو به نگهبانی کرد که مرا آورده بود:

-برو یکی رو بیار ریششو بزنه.

مرد از راه رسید، اما بعدها فهمیدم سلمانی نبوده. مرد قد کوتاه چشم‌آبی پرستار زندان بود و زندانی‌ها صدایش می‌زدند «دکتر». مرد بی‌رحمی بود که حتی آسپرین به زندانی‌ها نمی‌داد. تیغی نداشت که ریشم را بزند. نمی‌شد جلوی مرد کچل نه بیاورد. مرد کچل دو بار دیگر سیلی‌ام زد و به این مرد دستور داد با قیچی‌اش ریشم را بزند. مرد قیچی جراحی را از ساکش درآورد، مرا برد کنار استخر، نشاندم و مشغول بریدن ریشم شد. وقتی قیچی ریش از عهده ریش پرپشت و بلندم برنمی‌آمد، عملاً موهای ریشم را با ته قیچی می‌کشید و درمی‌آورد. بعد شنیدم که مرد کچل از اطاق داد کشید:

-اون جاکشو ببرین اطاق تمشیت!

این مخلوط کلمات نیمه ترکی نیمه عربی را به عمرم نشنیده بودم. به معنای تحت‌اللفظی یعنی اطاقی که مردم را وادار می‌کنی راه بروند، اما خیلی زود شیرفهم شدم

در اصل یعنی اطلاق شکنجه. دوباره چشم‌بندم زدند و دو نگهبان، هر کدام در یک طرفم، از راه‌پله‌ای طولانی بردندم. به طبقه سوم که رسیدم، زورم کردند از چیزی رد شوم که شبیه پرده‌ای چرمی یا شاید سردابه بود. این کار را می‌کردند که گیجت بکنند. زندانی باید تمام مدت در تاریکی نگهداری می‌شد. پرده به دری آهنی رسید که خیلی برای قدم کوچک بود. در واقع اولش فکر نکردم اطلاق است. دخمه چرمی، در آهنی کوچک و چشم‌بند این حس را به من دادند که قرار است زنده زنده دفن شوم. همه چیز آنقدر تنگ و باریک و خفقان‌آور به نظر می‌رسید که به همین زودی نفسم بریده بود. صدایی گوشخراش دستوری داد:

— چشم‌بندو وردار.

یکی از نگهبان‌ها چشم‌بند را باز کرد و دیدم علاوه بر نگهبان‌ها در محاصره چهار مرد دیگر هستیم.

چهره این مردها را به عمرم ندیده بودم. اما مرا یاد جاهل‌های ایرانی گردن‌کلفت می‌انداختند؛ در آن واحد چاق و دراز و کثیف، نابکار، سخت‌پرزور و قوی. در واقع با نگاهی به این غبغب، گردی قلمبه شکمی که درست از زیر غبغب بیرون زده، دندان‌های زرد با یکی دو دندان روکش طلا و مشت‌هایی که آماده‌اند باران مشت بر سر دشمن‌شان ببارند و اسباب آویزان از دیوارها برایم مسجّل شد در هچلی افتادهم که به عمرم انتظارش را نداشتم. الهامی بود دفعتی که تبعاتش هم دفعتی بود و هم آهسته. از خودم پرسیدم قرار است چه بلایی به سرم بیاورند؟ و مضحک اینکه همدیگر را «دکتر» صدا می‌زدند. مدام می‌گفتند دکتر عضدی، دکتر حسینی و الخ. بعدها بود که فهمیدم با استفاده از عنوان دانشگاهی ناخودآگاه نوعی مشروعیت به خودشان می‌دهند که طرف

دانشجویان، مربیان مدرسه و دانشگاه شوند. هر چه باشد چه درجه‌ای بالاتر از دکتری بود؟ فرمانده کمیته، تیمسار زندی‌پور خودش را استاد خطاب می‌کرد و در واقع باقی شکنجه‌گرها و حتی زندانی‌ها او را استاد دانشگاه تصور می‌کردند. اما او ذوق استادی غربی داشت. اول بار که او را دیدم، بعد از اینکه پشت یکی از نگهبان‌ها به طبقه دوم حمل شدم تا بازجویی شوم، این تیمسار با لباس غیرنظامی جلویم ظاهر شد و به نشان استادی هم جلد دوم دن آرام شولوخوف را به فارسی همراه داشت. تیمسار مثل مدیر مدرسه‌ای سختگیر نزدیک آمد و ناگهان به من گفت:

-جنگ خاورمیانه که شروع شد، من کتابی نوشتم اما دستگاه سانسور جلوی انتشارشو گرفت و همه نسخه‌هاشو سوزوندن. فکر می‌کنی انصافه؟

تقریباً از روی غریزه با تشر جواب دادم:

-نه. شما کی هستین؟

فریاد زد:

-به تو چه!

عملاً در صورت‌تم تف می‌کرد و مرا با این تناقض کافکایی خودش می‌ترساند. اما برگردیم به اطاق شکنجه.

دکتر عضدی به مردانش دستور داد:

-ببندینش.

و رو به من گفت:

-برو دراز بکش.

کف اطاق تختی قرار داشت. گوشهٔ دیگر اطاق دو تخت آهنی دیگر هم بود، یکی روی دیگری. بعدها فهمیدم از این دوتای آخری برای سوزاندن پشت زندانی‌ها استفاده می‌کردند؛ معمولاً کفل‌ها، پشت زندانی را به تخت بالایی می‌بندند و با حرارت مشعل یا بخاری کوچک پشتش را می‌سوزانند تا از او حرف بکشند. گاهی تا ستون فقرات زندانی می‌سوزد که نتیجه‌اش فلج حتمی است. شلاق در اندازه‌های گوناگون هم از میخ دیوارها آویزان بود. باتون‌های برقی هم روی چارپایه‌های کوچک قرار داشت. دستگاه ناخن‌کشی دورتر بود. بعدها بود که این اسباب و ادوات را به جا آوردم، با توصیفات دیگران و همین‌طور تجربهٔ شخصی. سمت دیگر چوبه‌های دار قرار داشت. زندانی را سروته می‌آویختند و بعد یکی با باتونی به ساق پاهایش می‌کوبید یا به سینه یا آلت تناسلی‌اش شوک برقی می‌داد یا زندانی را پایین‌تر می‌آورد، شلوارش را بالا می‌زد و یکی‌شان سعی می‌کرد در همان حالت سروته به زندانی تجاوز کند. گویا متجاوزهای بزرگ با قدرت تخیل بسیار نوع‌آمییزی این سبک را اختراع کرده بودند تا عطش دیگرآزاری‌شان را فروبشانند. در دیگر اطاق‌های شکنجه اسباب و ادوات بدتری بود که زندانی‌های دیگر توصیف می‌کردند. دستبندهای قپانی که حداکثر در عرض دو ساعت شکنجهٔ هولناک شان‌هایت را می‌شکند؛ دستگاه‌های شوک برقی که گویا تازه به صنعت شکنجهٔ ایرانی عرضه شده؛ و دستگاه فشار که روی جمجمه آنقدر فشار می‌آورد تا هر چه می‌خواهند بگویی و گرنه می‌گذارند استخوان‌هایت خرد شود.

ابزارهای وحشتناک شکنجه بیشتر در طبقهٔ دوم قرار داشت. مرا آنجا نبردند، اما دفتر بازجوی من، دکتر رضوان، بغل این اطاق بود و یک روز که او را برای مشورت به اطاق

دیگری صدا زدند، وارد این اطاق شدم و نگاهی به اطراف انداختم و بعد برگشتم. شبیه مقبره مصری باستانی است و مخصوص مزنونین به تروریسم یا متهمان سوء قصد به جان شاه یا یکی از اعضای خانواده شاهنشاهی. همه زندانی‌ها مراحل مشابهی را پشت سر نمی‌گذارند، اما معمولاً وقتی زندانی در درجه اول اهمیت قرار داشته باشد سروکارش به همین جا می‌افتد. اول چند شکنجه‌گر با هم او را زیر چماق و باتون می‌گیرند. اگر اعتراف نکند، سروته آویزان می‌کنند و کتکش می‌زنند؛ اگر این هم کارگر نیفتاد، به او تجاوز می‌کنند؛ اگر باز هم نشانه‌هایی از مقاومت نشان داد، شوک برقی می‌دهند که او را به سگی زوزه‌کش مبدل می‌کند؛ و اگر هنوز هم سرسختی نشان بدهد، ناخن‌هایش و گاهی همه دندان‌هایش را می‌کشند و در موارد استثنایی خاصی، میله آهنی داغی را از یک سمت صورتش فرو می‌کنند تا از سمت دیگر بیرون بیاید و همه دهان و زبان‌ش را بسوزاند. مرد جوانی را به همین صورت کشتند. بعضی وقت‌ها هم زندانی را به شکم روی تختی آهنی می‌اندازند و آب جوشان به مقعدش اماله می‌کنند. شکنجه‌های دیگری استفاده می‌شود که در نظام‌های خودکامه دیگر به گوش نرسیده. وزنه سنگینی از بیضه‌های زندانی می‌آویزند که در عرض چند دقیقه ناقصش می‌کند. حتی قوی‌ترین زندانی‌ها به این ترتیب معیوب شده‌اند. در مورد زنان، باتون برقی را روی بدن لخت می‌گردانند و روی پستان‌ها و فرج برق را بالا می‌برند. صدای جیغ و خنده‌های هیستریک زنان را شنیده‌ام که فریاد می‌کشیدند:

-این کارو نکن، می‌گم.

تجاوز هم شایع است. به دختران سیزده ساله تجاوز شده تا والدین، برادران یا بستگان خود را لو بدهند. یک بار که از دفتر دکتر رضوان نگاهی انداختم، دختر بچه‌ای دیدم پنج

شش ساله که جلوی چند زندانی دستبند به دست آورده بودند تا هویت آنها را لو بدهد. هر بار مقاومت می‌کرد، سیلی‌اش می‌زدند یا گوش‌هایش را آنقدر محکم می‌کشیدند که به گریه می‌افتاد و جیغ می‌کشید. انگار هیچ نمی‌دانست چه خبر است و هیچ‌کدام از این مردها را نمی‌شناخت.

به شکم دراز کشیدم اما فوراً عضدی دستور داد به پشت بخوابم. نگهبان‌ها دست‌ها و پاهایم را به انتهای تخت بستند. عضدی کنارم روی تخت نشست. آن موقع اسمش را نمی‌دانستم و بعدها وقتی برای زندانی‌های دیگر توصیفش کردم، گفتند اسمش عضدی است. این را هم فهمیدم که او سرشکنجه‌گر است و حتی بقیه‌شکنجه‌گرها از او می‌ترسند. او فقط به مرد کچلی پاسخگو بود که بعدها خودش را حسین‌زاده معرفی کرد و گفت دانشجوی من بوده و کمترین نمره را از من گرفته است.

عضدی با مشت به دهانم می‌زد و می‌گفت:

-بگو.

اسم دوستان، نویسندگان، کارگران چاپخانه و کسانی که محرم راز کتابها و مقالاتم می‌دانستم فراموشم شده بود. پرسیدم:

-چه باید بگویم؟

-ما از همه چی خبر داریم، فقط می‌خوایم به زبون خودت بگی!

-اما من از همه چی بیخبرم. شما پرسین تا من همه چی رو بگم!

گفت:

-اگه خودت بهم نگی، له و لوردهات می‌کنم!

بعد پائین دنده‌هایم را گرفت و دل و روده‌ام را که در دستش گرفته بود چلانند. معده‌ام بود، جگر، کلیه یا شاید قلبم که در دستش گرفته بود؟ هیچوقت نتوانسته‌ام بدن انسان را درست بفهمم، اما در آن لحظه، فکر کردم جانم در دست اوست.

-من کاری نکردم! کاری نکردم! حرفی ندارم بزنم.

عضدی زیر لبی غرید و بعد بدون اینکه رو به دیگران بکند گفت:

-پرویزخان، بفرما!

یکدفعه شلاق‌زنی شروع شد. شلاق کلفت بافته‌ای بود از سیم با گرهی در هر سمتش. شلاق بالا می‌رفت، دور سر مرد می‌چرخید و شترق درست کف پاهایم فرود می‌آمد. مرد در کارش حرفه‌ای بود. هر بار به هدف می‌زد. شلاق که فرود می‌آمد، شبیه زغال عظیم داغی بود، زنده، سوزان، کف پاهایت را می‌درید، تا ساق پاهایت را فلج می‌کرد. با تمام قوا فریاد می‌کشیدم. حالا می‌توانستم معنای جیغ و دادهای دیشب دیگران را بفهمم. این فریادها تا ۱۰۲ روز با من بود، وقتی هم از زندان آدم بیرون، رهایم نکرد. ماه‌ها بعد که به بازجوییم زنگ زدم تا بگویم می‌خواهم چند روزی از تهران بروم، همین که گوشی تلفن را برداشت همان فریادهای تهوع‌آور، ملتمس و جگرسوز را می‌شد از پشت تلفن شنید. شماره تلفن ۳۲۰۷۷۳ بود. بفرمایید تماس بگیرید و اندکی جیغ و فریاد واقعی بشنوید.

شلاق‌زنی مدتی ادامه داشت، بعد عضدی از آن مرد خواست بس کند و وقتی مرد دست از این کار برداشت، عضدی مشت آهنی بزرگش را روی گونه‌ام گذاشت:

-اگه نمی‌خوای بمیری حرف بزن! بگو!

پاهایم از درد می‌سوخت:

-چرا باورتون نمی‌شه؟ حرفی ندارم به شما بگم. اگه داشتیم می‌گفتم.
بلند شد، شلاق را از دست آن مرد قاپید و خودش سراپایم را به باد شلاق گرفت. باز هم به جیغ و داد افتادم. آنقدر عصبانی بود که انگار از دست شغلش دیوانه شده:
-جندهزاده، به خیالت دروغی که تحویلیم می‌دی راضیم می‌کنه؟ من روی این تخت صد نفر بیشتر و کشتم.

خسته شد و شلاق را برای مرد دیگر انداخت که آن را در هوا قاپید و فوراً دوباره مشغول پاهایم شد. شلاق‌زنی نوعی شکنجهٔ ابدی است. همه جا هست. هر بازجویی که در زندان می‌چرخد یا اعتراف می‌گیرد یا زندانی را مجبور می‌کند کلمات درستی را روی کاغذ بیاورد، در دستش شلاقی دارد.

عضدی برگشت و نشست. به مردی که کنار تختم ایستاده بود گفت:

-ادامه بده!

مرد فوراً اطاعت کرد و دست‌هایم را زیر شلاق گرفت. این شلاق کوچک‌تر بود و چرمی، نه سیم. اما صاف نبود. واقعاً درد می‌آورد. صدای جیغ‌های خودم را می‌شنیدم که از دیوارهای زندان برمی‌گشت. جیغ‌وداد زندانی‌های دیگر هم به گوشم می‌رسید. چند صدا از داخل استخر آب می‌آمد. بعدها فهمیدم چند زندانی را در استخر انداخته بودند و شکنجه‌گرها از همه طرف باران شلاق بر سرشان می‌باریدند. این صداها در هم می‌آمیخت و چیزی می‌شد مثل گروه تغزیه‌خوانی. خود عضدی اجرای مرگبارش را روی فک و دنده‌هایم شروع کرد. انگار به این جاهای بدن آدم‌ها علاقه داشت. کلنجار رفتم و توانستم یکی از پاهایم را از ریسمان درآورم. کتک و شلاق متوقف شد انگار خللی در این آئین پیش آمده باشد. نگهبان پایم را به حلقهٔ طناب برگرداند و دشمنانم سببیت‌شان

را از سر گرفتند و ادامه دادند تا از هوش رفتیم. از فرط جیغ و فریاد نفسم رفت و گویا آنها هم کمی خسته شده بودند، چون وقتی به هوش آمدم، شلاق زن عرقش را می‌گرفت و عضدی روی یکی از چارپایه‌ها نشسته بود به تماشای من.

آمد و کنارم روی تخت نشست. دست گوشتالودش را روی گونه‌ام گذاشت و مثل بچه‌ای نوازشم کرد. طرز نوازشش یک جورهایی جنسی بود. بعد دستش را تا می‌توانست بالا برد و روی همان گونه‌ام سیلی زد:

—می‌بینی جنده‌زاده؟ نوار سخنرانیتو علیه شاه در آمریکا داریم، هر چی علیه انقلاب سفید گفتی داریم، حالام سند کتبی‌شو داریم. همه کتابهاتم داریم، اسنادی که نشون می‌دن قصدی جز سرنگونی حکومت شاه نداشته‌ای. تو خائنی و می‌دونی ما با خائنا چی کار می‌کنیم؟ اول اونارو می‌گاییم و بعد می‌کشیم‌شون.
گفتم:

—خب چرا نمی‌فرستینم دادگاه؟ اگه این همه سند علیه من دارین، فکر نمی‌کنین راحت می‌تونین زندونیم بکنین؟

—دادگاه همین جاس. دادگاه دیگه‌ای در کار نیست. من قاضی‌ام، هیئت منصفه‌ام، جلادم. می‌دونی اینجا چی صدام می‌زنن؟ بهش بگو پرویز خان!
—جلاد والاحضرت همایونی شاهنشاه آریامهر.
بعد عضدی اضافه کرد:

—زبونتو از حلقومت می‌کشم بیرون و انگشتاتو دونه دونه می‌شکنم تا نتونی حرفی بزنی یا چیزی بنویسی.

این را که گفت، انگشت کوچک دست چپم را گرفت و آن را شکست. جیغ و داد بلند شد و دوباره شلاقم زدند و دوباره از هوش رفتم. حدود پنجاه ضربه به پاها و دست‌هایم زدند اما پاهایم بیشتر درد می‌کرد.

وقتی دوباره بیدار شدم، عضدی کنارم نشسته بود. حالا دو شلاق زن بود، دو سمتم.

عضدی پرسید:

-متأهلی؟

گفتم:

-بله.

-زنت آمریکائیه؟

گفتم:

-نه، نیست.

-ایرانیه؟

گفتم:

-بله.

-پس می‌گم بیارنش اینجا و نگهبونا درست جلوی چشات اونو بگان.

شوخی نمی‌کرد. از این قسم داستان‌ها شنیده بودم اما هیچ نمی‌دانستم ممکن است من

هم روزی گرفتار شوم.

پرسید:

-تو دختر داری؟

-بله.

-چند سالشه؟

-سیزده.

-چه خوب. نگهبان؟ دوست داری یه دختر سیزده ساله رو بگایی؟

نگهبان جوابی نداد. شکنجه‌گرها خندیدند.

-حالا مقرر می‌آی؟

-چرا نمی‌فهمین؟ من حرفی ندارم بزمن!

-بهمون می‌گی کی گفته اون مقاله رو بنویسی؟

می‌دانستم منظورش مقاله‌ای است که حدود بیست روز پیش نوشته بودم. مقاله‌اش این بود: فرهنگ حاکم و فرهنگ محکوم. سعی کرده بودم ماهیت سرکوبگر سیاست‌های فرهنگی دولت را تحلیل کنم و مقاله را حمله به نگرش شاه به زارعان و کارگران، سیاست‌های نژادپرستانه‌اش در رابطه با فلاکت اقلیت‌های بزرگ و کوچک در ایران تعبیر کرده بودند.

اما پرسیدم:

-منظورتون کدوم مقاله‌اس؟

-همونی که یه چیزایی درباره‌ی ترک‌های ایران می‌گی.

-نه، خودم نوشتمش. همه‌ی مقاله‌هامو خودم می‌نویسم.

-هیچکس قبل انتشارش ندید؟

آن را برای چند نفر از دوستانم خوانده بودم و چند نفر دیگر خواسته بودند نظرم را درباره‌ی وضعیت فعلی فرهنگی بنویسم و دوستان انگشت‌شماری در مطبوعات بودند که تشویقم کرده بودند اما به هیچ وجه نمی‌شد از این آدم‌ها حرف بزمن. اسم‌های‌شان را حتی حالا

هم فاش نمی‌کنم. آنها مثل خودم خانواده و بچه داشتند و بعضی‌های‌شان ماه‌ها قبل از من به زندان رفته بودند و بیرون آمده بودند و اینجا و آنجا کار می‌کردند. دولت نتوانسته بود حبس‌شان کند فقط به خاطر اینکه زیر شکنجه کسی اسم‌شان را نیاورده بود. -نه کسی قبل از انتشار ندیده بود. اما ادارهٔ سانسور وزارت اطلاعات باید قبل انتشار دیده باشد.

می‌دانست گناه انتشار مقاله را گردن ادارهٔ سانسور می‌اندازم و در واقع از او می‌خواهم مسئول این کار را بگیرد و شکنجه‌اش بدهد. دوباره شروع کردند. این بار دو نفر شلاق می‌زدند، هر کدام از یک سمت تخت. وقتی یکی از شلاق‌ها بالا می‌رفت، یکی روی کف پاهایم فرود می‌آمد. دوباره داد می‌کشیدم، اما نه با همان صدا و توان. عضدی خودش بلند شد، شلاق دیگری برداشت و سراپایم را دوباره زیر شلاق گرفت. بعد یکدفعه حرکاتش آنقدر هیستریک شد که از دو طرفم گرفت و سعی کرد روی پاها بلندم کند، اما نتوانست. نگهبان‌ها و دیگران از تخت بازم کردند تا کمکش کنند. عضدی بلندم کرد و مرا به گوشهٔ اطاق هل داد:

-جاکش! همین الان می‌کشم!

روی پاهایم بند نمی‌شدم. افتادم. دوباره بلندم کرد و طپانچه‌اش را از کمرش کشید. طپانچهٔ مردی که دستگیرم کرده بود کوچک‌تر بود. آن را گذاشت روی گیجگاهم. بقیهٔ شکنجه‌گرها با لگد به جانم افتادند و فریاد می‌کشیدند:

-مؤدب باش! درست وایسا!

با طپانچهٔ روی گیجگاهم از جانم ترسیدم. فکر کردم به پایان کارم رسیده‌ام. در واقع باز هم از سر غریزه فکر کردم باید کاری برای نجات جانم بکنم. او طپانچه را کنار

کشید، گلوله‌ای گذاشت و طپانچه را روی گیجگاهم برگرداند. درد دست‌ها و پاهایم، دهانم، دنده‌ها و امعا و احشایم را فراموش کرده بودم. غرق عرق بودم. شاشم هم گرفته بود؟ با تمام قواش فریاد می‌کشید و هر چه فحش در فرهنگ لغات شکنجه‌گری‌اش داشت نثارم می‌کرد:

-بگو!

در انتظار معجزه‌ای که نجاتم دهد، صورتم، پوست گونه و گیجگاهم را منقبض کرده بودم. لابد مضحک به نظر می‌آمده‌ام، چون بقیه فقط می‌خندیدند. بعد ماشه کشیده شد، یا من این طور حس کردم و با کله‌ای متلاشی نقش زمین شدم. افتادم. وقتی دوباره به هوش آمدم، نگهبانی مرا به پشت می‌کشید. بعدها، یکی از نگهبان‌ها گفت قبل از اینکه بیهوش شوم، یکی از شکنجه‌گرها با دهن و دست‌هایش ادای شلیک درآورده.

جای گفتن از تمام اتفاقاتی که در زندان‌های ایران می‌افتد اینجا نیست. کل ماجرای زندگی من در زندان و تجزیه و تحلیل مفصل سرکوب در کشورم مهلتی دیگر می‌طلبد. این‌ها را گفته‌ام تا به خواننده اطمینان بدهم شعرهایی که در این مجلد آمده با تجربه واقعی سر و کار دارند. این شعرها تخیلی، انتزاعی یا ایدئولوژیک نیستند. سببیت آنها صور خیال آنهاست. قبل از اینکه به زندان بروم می‌توانسته‌ام درباره این تجربه‌ها فکر کنم، اما نمی‌توانستم از آنها بنویسم. باید همه چیز را به چشم خودم می‌دیدم. باید به آن دسته از مردمی تعلق می‌داشتم که شکنجه شدند، ناقص‌العضو شدند، قطع عضو شدند و عملاً دست کم موقتاً اخته شدند تا این صورتهای خیالی را به کلام درآورند. اگر عنوانی باشد که بتوانم به این شعرها بدهم «شعرهای حقیقت» است. نمی‌گویم شعر «مستند»، چون فکر می‌کنم شعر مستند برای کارهایی مثل «مارا-ساد» یا «در کمال

خونسری» مناسب باشد که نویسنده با استفاده از اسناد واقع‌نمایی می‌کند بدون اینکه شخصاً درگیر اعمال سبعانه‌ای شود یا وادار به اعمالی شود که به خاطر او یا به نفعش انجام شده‌اند. از کلمه «واقعیت» هم استفاده نمی‌کنم، چون این کلمه در غرب از سگه افتاده و کاربرد بد و غلط معنایش را تباه کرده است.

این شعرها از این جهت حقیقی هستند که به حقایق زندگی‌ام یا هم‌بندی‌ها یا هم‌وطنانم تعلق دارند. طرفه اینکه آنقدر حقیقی‌اند که روی پای خود ایستاده‌اند. ایماژها طوری گرد هم آمدند که انگار به قلم شاعر نیامده‌اند، انگار نیرو از خود می‌گیرند، پیام‌های‌شان را بی میانجی به همدیگر می‌رسانند. بین کار و کننده آنها، هیچ انتزاعی وجود نداشت. آنجا حتی امور ذهنی هم عینی بود. زندان ساختاری خاص خودش دارد. شبیه هیچ ساختمان دیگری در آن بیرون نیست. دست‌کم زندان‌های ایران این شکلی است. ساختار زندان ساختار ذهن زندانی هم هست. بعد از اینکه زندانی، یا شاعر زندانی، از زندان بیرون می‌آید، گریزی از این ساختار ندارد. می‌گویند معتاد به ساختار مغزی تازه عادت می‌کند. دلیل اینکه هیچوقت نمی‌تواند دست از اعتیاد بکشد این است که هیچوقت نمی‌تواند از این ساختار فرار کند. کسی هم که در اطاق شکنجه بوده همین‌طور است. آن تجلی خونین درد، یا نه، آن ظهور اخته‌سازی و عقیم‌سازی تاریخی، در خواب و بیداری و لاش نمی‌کند. دنیا کوچک می‌شود، تا چیز غیرانسانی سوسک‌واری تحلیل می‌رود، انگار بدن و ذهن انسان سخت فشرده و یک میلیون بار چلانده شده، اما آن ساختار اندام‌های سابق خود را حفظ کرده باشد. قسمی مسخ کافکایی که به جای حشره، میکربی دربارهٔ وضع نامساعد انسان نظر بدهد. اطاق شکنجه فقط در عرض چند ساعت تو را به این

جنگل باستانی برمی‌گرداند که هراس تنها شه‌ریار حاکم بر آن است. دست از جانت می‌شویی و تک و تنها، عاجزانه در خلأ نفرت‌انگیزی معلق می‌مانی.

شکنجه در روز اول یا هفته اول تمام نمی‌شود، حتی اگر برای مدتی انجام نشود. شکنجه به مرور عمیقاً روانی می‌شود. تو را بیرون می‌برند تا شلیک کنند و نمی‌کنند. اما دو ساعت دهشت محض طول می‌کشد تا متوجه شوی. بعد هم همین کار در ذهنت چنان واقعیت هراس‌انگیزی پیدا می‌کند که بعدها، حتی بعد از اینکه آزاد شده‌ای، قسمتی و جزئی از ناخودآگاه ناقصت می‌شود، انگار آن را به صورتی ژنتیکی از اجداد دون بشری‌ات به ارث برده‌ای و از پشش برنمی‌آیی. می‌شنوی کسانی زیر شکنجه کشته شده‌اند یا مأموری را داخل سلولت می‌اندازند که ماجرای مرگ یکی دیگر را در دست مأموران با آب و تاب برایت تعریف می‌کند. بعد، روز یا شب بعد، تو را می‌برند بیرون و همین کار را با تو هم می‌کنند؛ تنها فرقی در این است که این بار تو را نمی‌کشند. دوزخ با توست تا وقتی محو شوی و بعد، به نحوی، سر جاودانگی حضور دوزخی خودش می‌رود، چون هر چه باشد، هست حتی بعد از اینکه تو نیستی. بعد نویسنده دهشت و عذاب می‌پراکند. چون هر چه باشد فرهنگ انسانی چیست جز حضور قرن‌ها درد متراکم در ذهن انسان معاصر؟ اما تناقض نویسندگی درست همین جاست: تو می‌نویسی چون به خیالت می‌توانی با نوشتن از شکنجه از شرش خلاص شوی. شاید اولین انگیزه همین باشد. اما انگیزه دوم منشأ انسانی‌تری دارد. می‌نویسی چون فکر می‌کنی شکنجه و بیداد را انسان ساخته و فقط انسان می‌تواند نابودش کند.

از آن دوزخ که بیرون آمدم، می‌دانستم هیچ ماورای طبیعی نیست. دوزخی بود که یک انسان برای انسان دیگر ساخته و باید به دست انسان نابود شود. بدین ترتیب دهشت

واقعی که در لباس کلمه حقیقت یافته، بار دیگر به سرچشمه حقیقت خویش برمی‌گردد، در شمایل نفی آن حقیقت، در لباس مقاومت.

آنقدر ساده لوح نیستیم که فرمول معادله‌ای ایدئولوژیکی از عذاب خودم بسازم. من فقط این را می‌گویم. روحیه ایرانی که در سبعانه‌ترین نظام خودکامه قرن‌ها بیداد را تحمل کرده- نظامی که در جایی دیگر «تاریخ مذكر» نامیدم- با عناصر نژادپرستانه دیگری که نظام فعلی بدعت گذاشته رو به تباهی می‌رود. آریانومانیا، یهودستیزی، ملی‌گرایی محضاً پارسی به بهای سرکوب دیگر ملیت‌ها در ایران، تأکید روی نژاد پارس به عنوان نژاد برتر، نظامی‌سازی کشور با بودجه نظامی بالاتر از هر بودجه مشابهی در کل تاریخ خاورمیانه و صرف بودجه‌ای چند ده برابر بیشتر از تمام بودجه‌های مورد استفاده برای اهداف دیگر، سرکوب کل مقاومت در این کشور، بدعت سانسور به عنوان حق مشروع ساواک (پلیس مخفی)، وجود بیش از نیم میلیون پلیس مخفی و همان تعداد مخبر، بروکراتیک‌سازی کل ساختار- این‌ها در زمره مساعدت‌های اخیر نظام فعلی به دم‌دوستانه باستانی بیداد هستند. ایران ناگهان خواهد ترکید، مانند آلمان سی و پنج سال پیش، و کل خاورمیانه را به زانو در خواهد آورد. تمام تسلیحاتی که اخیراً خریداری شدند، به قصد سلطه‌گری و توسعه بوده. وقتی شاه و نخست‌وزیرش می‌گویند افتخارات سیروس و داریوش را زنده خواهند کرد، در اصل منظورشان این است که آرزو دارند بر کل اعراب، افغان‌ها، پاکستانی‌ها و کل خلیج فارس و اقیانوس آرام حکم برانند. چطور می‌توانند این کار را بکنند؟ با خرید تسلیحات و آموزش کاربرد آنها به زنان و مردان. ارتش ایران قوی‌ترین نیروی نظامی منطقه است و ساواک کارآمدترین نظام جاسوسی،

ضدجاسوسی و خبرکشی در تاریخ این مردمان شرقی. همه چیز آماده است تا عملاً در عرض یک دهه صدای درگرفتن جنگ را در مرزهای ایران بشنوید.

حتی یک روزنامه در ایران نیست که منتقد این نظام باشد. به مردم باورانده‌اند که حتی یک کلمه علیه خانواده شاه، ارتش، ساواک، هیئت دولت و هر کدام از نهادهایی که دخلی به ماشین حکومت دارد، توهین بزرگی به مقدسات است. این ساختار مقدس شده. هر پنج شش هفته نمایشی از خیانت در تلویزیون ملی پسردهایی ملکه روی صحنه می‌رود که در نتیجه آن مردان جوانی که کاری نکرده‌اند دستگیر می‌شوند و جلوی دوربین می‌روند. همه آدم‌های مفید از دانشگاه‌ها و وزارت‌خانه‌ها بیرون انداخته شده‌اند. مردم به حدی تحقیر شده‌اند که یک سال پیش دولت به آنها گوشت یخزده چندین ساله خورانده که وقتی یخشان باز می‌شود بوی لاشه پوسیده کرم می‌دهند. جیک کسی درنیامد چون پای خانواده شاهنشاهی در میان بود. در کشوری که از نظر ذخائر نفتی ثروتمندترین کشور دنیاست، به تازگی مردمی یخ زدند، آن هم در دومین شهر بزرگ کشور (تبریز). جیک کسی درنیامد.

بدتر از همه اینها تأثیر معنوی این بیداد است. دولت آدم‌ها را اخته می‌کند. آنها هم در عوض فقط همدیگر یا خانواده‌های خودشان را اخته می‌کنند. اخیراً کل یک خانواده به دست پدران همان خانواده کشته شد. بیداد از بالا می‌آید و در راهش هر چه پیدا کند ویران می‌کند. حکومت خودکامه نه فقط ظلم می‌کند بلکه ظالم هم می‌سازد. اما این هم مجال دیگری می‌طلبد و جایش اینجا نیست.

برگرفته از نشریه ادبی بانگ

<https://baangnews.net>

